

فصل اول

لبخند، سلاح بود

آرام باش
حوصله کن
آب‌های زودگذر
هیچ فصلی را نخواهند دید
از ریگ‌های ته جویبار شنیده‌ام!
مهم نیست که مرا
از ملاقات ماه و گفت‌وگوی باران
بازداشته‌اند
من برای رسیدن به آرامش
تنها به تکرار اسم تو
بسنده خواهم کرد...
حالا آرام باش

همه چیز درست خواهد شد
همه چیز درست خواهد شد...^۱

— راحت بود؟

این را پرسید، به آرامی و با لحنی که حسرتش را می‌شد دست‌چین کرد. گفت و نگاهش را دواخت به زن سی‌وچندساله‌ی مقابلش که موهای نسکافه‌ای روشن داشت و یک رژلب مات، تنها آرایش چهره‌ی مغمومش بود.

— سخت بود. همیشه سخت‌تر از شروع، تموم کردنه. زن، بعد از گفتن این حرف‌ها، دستش را به لبه‌ی فنجان کوچک قهوه‌ای کشید که در دست داشت. نگاهش را دور داد در فضای اطرافشان و روی میزهای چوبی خالی دورشان مکث کرد.

لبخند تلخی زد و گفت:

— کی فکرش رو می‌کرد بعد از کلی سال، این موقع و این شکلی، همدیگه رو ببینیم؟

مرد، با خیرگی نگاهش کرد؛ به چشم‌هایش، به موهایش، به لب‌هایش. بعد از مکثی کوتاه، لبخند نیم‌بندی زد و گفت:

— سفید کردی دختر رضازرگر.

زن، آهسته خندید. تکیه‌اش را به پشتی صندلی‌اش داد و نفس سنگینش را رها کرد. بازدمش، شبیه یک آه طولانی بود. با غمی که در صدایش قابل حس کردن بود، گفت:

— هنوزم وقتی این شکلی صدام می‌زنی...

به یک‌باره صدایش خاموش شد و مرد مقابلش، با تمنا پرسید:

— هنوزم؟

زن، موهایش را پشت گوش زد. «هنوزم» خود را ادامه نداد و در عوض گفت:

— بابام می‌گفت پسری که نتونه از زرگری من یه تیکه طلا بخره، واسه دخترم شوهر نمی‌شه.

با بغض خندید و جایی مابین کوته فکری رضازرگر و چشم‌های غمگین مردی که آن طرف میز و روبه‌رویش نشسته بود، ادامه داد:
— من رو داد به یکی که می‌تونست اون زرگری رو بخره؛ ولی هیچ‌وقت نتونست واسه لبام، خنده بخره. آخه می‌دونی...؟
زل زد به چشم‌های روشن مرد و غمگین‌تر از قبل، ادامه داد:
— خنده که خریدنی نیست. زندگی که خریدنی نیست. عشق، اونم خریدنی نیست!
مرد، تمام تعلقات جهان را به فراموشی سپرد و دوباره پرسید:
— هنوزم؟

زن، تمام جرئتش را جمع کرد و حوالی چهل سالگی، تبدیل شد به همان دختر نوجوان که دلش برای شاگرد طلافروشی پدرش رفته بود. همان دخترکی که بعد از تمام شدن مدرسه و کلاس‌های فرسایشی کنکور، راهش را کج می‌کرد به سمت بازار طلافروش‌ها و مغازه‌ی پدرش، بلکه بتواند شاگرد سبزه‌ی پدرش را ببیند و دل ببندد به لبخندهای نمکینش.
چشم‌هایش را بست و شد همان دخترک عاشق سال‌ها قبل و بی‌نفس، گفت:

— هنوزم وقتی این شکلی صدام می‌زنی، قلبم تندتر می‌زنه.
دورتر از میزی که زن و مرد پشت آن نشسته بودند، یک نفر دست‌هایش را به هم کوبید و با صدایی رسا گفت:
— کات!

پشت‌بند حرفش، به سمت سکویی آمد که میزها روی آن قرار داشتند.
رو به زن کرد و با تحسینی که در کلامش پیدا بود، گفت:
— آفرین نسترن. حسست عالی بود! اکت‌هات حرف نداشت.
سپس به طرف مرد چرخید و با نگاهی که رضایت از آن می‌بارید، ادامه

داد:

— کار توام عالی بود وحید. بریم واسه صحنه‌ی بعدی نمایش یا این که می‌رید یه استراحت می‌کنید و برمی‌گردید؟
نسترن از پشت میز بلند شد. دستی به موهایش کشید و رو به کارگردان گفت:

— من یه قهوه می‌خورم و می‌آم.
تا کارگردان خواست حرفی بزند، یکی از بچه‌های پشت‌صحنه به سمتش آمد و صدا زد:

— سیاوش خان؟

سیاوش، از نسترن و وحید دور شد و سمت پسر جوانی رفت که مسئول تدارکات بود. صحبتشان که تمام شد، رو به دختر موحنایی نشسته در ردیف اول که دستبندهای مهره‌دار رنگی به دست‌هایش آویخته و لاک جیغ نارنجی‌رنگی به ناخن‌هایش زده بود، پرسید:
— راضی‌ای؟ به نظرم حس بچه‌ها خوبه.

دختر، لبه‌های شالش را پشت گوش زد و همان‌طور که از جا برمی‌خاست، گفت:

— عالی بود. من امروز زودتر برم سیا؟ حاج‌فلاح واسه شام، خانواده‌ی دامادش رو دعوت کرده. باید برم به تدارکات برسم.

سیاوش، کلاهش را از سر برداشت و همان‌طور که بین موهای پرپشت سیاهش دست می‌کشید، جواب داد:

— برو به سلامت. شنبه می‌بینمت.

با لبخند نگاهش کرد و بعد از خداحافظی، از سالن نمایش بیرون زد. با نگاهی به ساعتش که چهار عصر را نشان می‌داد، قدم‌هایش رنگ عجله و شتاب گرفتند و همان‌طور که به سمت ایستگاه مترو می‌رفت، زیرلبی غر

زد:

— چه وقت مهمونی دادن بود آخه؟

ساعتی بعد، در آشپزخانه‌ی عمارت حاج فلاح بود و به قابلمه‌ی برنج و خورش فسنجان نگاه می‌کرد. نگاهش را سمت جزیره‌ی وسط آشپزخانه چرخاند و همان‌طور که ظرف‌های سالاد و میوه‌های شسته شده را نگاه می‌کرد، با خود گفت:

— فقط می‌مونه جوجه‌ها که با بهم‌نه.

راضی از خودش، دوباره نگاهی به غذاها انداخت و تا خواست طعم خورش فسنجان را امتحان کند، صدایی از پشت سرش بلند شد.

— قاشق دهنیت رو توی دیگ نکن.

خنده‌اش را جمع کرد مبادا مهری خانم بفهمد به «دیگ» گفتنش می‌خندد. قاشق را به دهان نبرده، پایین آورد و به عقب چرخید. نگاهش روی گره سفت‌وسخت روسری ابریشمی مهری خانم نشست و گفت:

— چشم، حواسم هست.

— اگه کارت تموم شده، برگرد سوئیت. مهمونی، خانوادگیه. می‌دونی

که حاجی خوشش نمی‌آد غریبه بین خانواده‌ش باشه.

به حرف‌های تلخ آدم‌های این خانه و نیش و کنایه‌هایشان عادت داشت. عادت کرده بود که این آدم‌ها خودشان را از او دور بگیرند و از بالا نگاهش کنند. عادت داشت به جزئی از این آدم‌ها نبودن. عادت داشت؛ اما مثل هر بار تلخی‌شان، دلش گرفت. دلش گرفت و فکر کرد تاوان کدام گناهش بود اضافه بودن میان این آدم‌ها؟!

برخلاف قلبش که مالا مال از غم بود، چهره در هم نکرد و فقط با گفتن

«با اجازه» از ساختمان عمارت بیرون زد. به جای این‌که راه سوئیت

سرایداری را در پیش بگیرد، هوای سروکله زدن با «ببری» به سرش زد.

ساختمان عمارت را دور زد تا به باغ پشتی و جایی برود که ببری بود. از دور، لانه‌ی ببری را دید. قدمی به جلو برداشت؛ اما با دیدن سگ شکاری سفید که حالا خواب بود، پشیمان شد.

— تجربه نشون داده ببری رو نباید بی خواب کرد.

خواست عقب‌گرد کند و به طرف سوئیت برود، اما صدای حاج‌فلاح که با تندی حرف می‌زد، مانع رفتنش شد. سرش را که چرخاند، متوجه شد صدا از بین پنجره‌ی نیمه‌بازی می‌آید که در اتاق کار حاج‌فلاح قرار داشت. پر از کنجکاوی، جلو رفت و پشت دیوار اتاق ایستاد. روی پنجه‌ی پا بلند شد و خودش را بالا کشید؛ اما بی‌فایده بود و نمی‌توانست آن طرف پنجره را ببیند. نگاهش را به جستجوی چهارپایه یا چیزی شبیه آن، در اطراف باغ چرخاند و همزمان، صدای حاج‌فلاح، پر از خشم و حرص به گوشش رسید:

— از کی این همه خیره‌سر شدی؟

چشم ریز کرد، بلکه در تاریکی و زیر سایه‌ی کم‌نور چراغ‌ها، بتواند دید بهتری داشته باشد. از درخت‌های انجیر رد شد و شب‌بوها را نادیده گرفت تا برسد به ببری که داخل لانه‌اش خواب بود و صدای خس‌خس آرامی از جانبش می‌آمد. با دیدن قوطی حلبی روغن‌نباتی که آن‌طور جلوی لانه‌اش افتاده بود، لبخندی روی لب‌هایش نشست. حتماً آن را از سطل آشغال کشانده بود به آن‌جا. «بهمن» می‌گفت ببری مثل یک کلاغ است و عاشق فلزات و چیزهای درخشان. پر بیراه هم نمی‌گفت. جای این که استخوان پیدا کرده باشد، چشمش قوطی حلبی را گرفته بود.

با قدم‌های آرامی که بیدارش نکند، به سمتش رفت. قوطی را برداشت و وقتی کنار پنجره برگشت، آن را زیر پا گذاشت. هر دو پایش را روی سطح حلبی قوطی قرار داد و درنهایت توانست آن سمت پنجره را از پشت

پرده‌ی مخمل زرشکی رنگ کمی کنار رفته ببیند. حالا می‌توانست مخاطب حرف‌های حاج‌فلاح را هم ببیند.

— روزی که بهش «بله» گفتی، نمی‌دونستی چطور آدمیه؟ حالا یه بار کی اومدی و می‌گی از پسری که بازاری باشه خوشت نمی‌آد؟
مهشید، مظلومانه مقابل حاج‌فلاح ایستاده بود و تنها دفاعش، اشک‌هایی غلتان و شور بود که از آن فاصله هم دیده می‌شدند.
حاج‌فلاح تسبیحش را دور داد توی دستش. زیر لب چیزی گفت و عاقبت، انگار که گریه و سکوت مهشید خامش کرده باشد، با صدایی که فقط کمی آرام‌تر از سابق بود، گفت:

— اگه میثم کاری کرده که باعث شده پشیمون بشی، بهم بگو. و الا که اشکات رو پاک کن و برو پیش نامزدت و خانواده‌ش که امشب میزبان اصلی، تویی.

صدای مهشید، آرام بود. آن قدری که از پشت پنجره نمی‌توانست متوجه حرف‌هایش شود. خودش را بالاتر کشید تا بتواند گوشش را به شیشه بچسباند؛ اما قوطی حلبی زیر پایش لغزید. تا به خودش بیاید و بخواند از قاب پنجره دست بگیرد، زیر پایش خالی شد و در یک آن، عقبکی روی زمین افتاد.

برخوردش با زمین خاکی پشت عمارت، باعث شد درد چندانی حس نکند؛ اما تا به خودش بیاید و بخواند برخیزد، ببری بیدار شده بود. پارسی کرد و به سمتش آمد. یک دستش را روی شکمش گذاشت و با چشم‌های درشت و تپله‌ای‌اش، زل زد به نگاهی که حالا متعجب بود.

— چخه، چخه حیوون. چی می‌خوای؟

ببری، بی‌توجه و انگار اصلاً حرفش را نشنیده باشد، زبانش را بیرون آورد.

— ببری! برو اون ور.

باز هم نادیده‌اش گرفت. سرش را به سمتش آورد و با زبانش، گونه‌اش را لیسید. از ترس حاج‌فلاح بود که جیغ نکشید. می‌دانست اگر بیاید و ببیند فال‌گوش ایستاده، از صد تا ببری بدتر رفتار می‌کند. ترجیح می‌داد سگ مهربان بهممن، برایش لاو بترکاند تا این‌که بخواهد مقابل فریادهای حاج‌فلاح سر خم کند.

— راحت باش. من سینگلم.

چشم‌های ببری درخشیدند. او هم بی‌صدا خندید و تازه یادش آمد که ادامه‌ی حرف‌های جالب و شورانگیز مهشید و پدربزرگش را از دست داده است.

— همه‌ش تقصیر توئه. چرا یه قوطی بهتر نیاوردی؟ یکی که لنگ نمی‌زد. بی‌توجهی انگار در خون ببری بود. لیزی به آن طرف صورتش زد و بزاق دهانش ریخت روی زمین.

صورتش را جمع کرد و با صدایی عصبی اما آرام گفت:

— سگ تو روح صحبت که تو رو با من آشنا کرد!

پنجه‌اش را پس زد تا بلند شود؛ اما ببری با لجبازی پارسی کرد و تکان نخورد.

— بیا برو بنخواب تا حاج‌فلاح نیومده و حساب هردومون رو نرسیده. می‌دونی که دل خوشی از هیچ کدوممون نداره.

— می‌بینم که داری با پسر من بازی می‌کنی!

ببری، با شنیدن صدای بهممن، او را رها کرد. به طرف بهممن رفت و خودش را جلوی پایش تکان داد.

از روی زمین برخاست. دست‌های خاکی‌اش را تکاند و همان‌طور که سعی می‌کرد با آستین چهارخانه‌ی شومیزش، صورتش را پاک کند، گفت:

— من غلط بکنم سمت پسر تو بیام. اونه که ول کن من نیست.
بهمن، خندید. صدای خنده اش باعث شد هراسان نگاهش کند و به
پنجره‌ی اتاق کار حاج فلاح اشاره بزند.
— هیس! الان حاج فلاح می شنوه و می آد مواخذه که چرا این وقت شب
این جام.
بهمن با تعجب، سرکی به پنجره کشید و او یک آن حسرت خورد که با
آن قد دیلاق، نیازی به قوطی حلبی های ببری ندارد.
— حاج بابا که این جا نیست. چراغ هم خاموشه.
سمت بهممن رفت. سری تکان داد و با صدایی آرام گفت:
— تا چند دقیقه ی پیش این جا بودن. داشت با مهشید حرف می زد.
می گفت چرا می خوای نامزدیت رو با میثم به هم بزنی!
تعجب به نگاه بهممن هم رسید. انگار که از ماجرا خبری نداشت. تای
ابرویش را بالا انداخت و گفت:
— جدی؟ میثم که خیلی دوستش داره. از حالا داماد نمونه ی خانواده
شده!

شانه‌ای بالا انداخت. در تمام این سالها هیچ وقت نتوانسته بود مهشید
را درک کند. او همیشه شبیه یک معمای سکوت بود. دختر آرام و نجیبی
که انگار نجابت را برای خود، در سکوت و «چشم» گفتن به حاج فلاح
خلاصه کرده بود. هیچ وقت نتوانسته بود با مهشید ارتباط نزدیکی برقرار
کند؛ چون او اصلاً شباهتی به دخترهایی نداشت که با آنها در ارتباط بود.
سرد و خشک بود، نگاه بی روحی داشت و شبیه کسانی رفتار می کرد که
هیچ چیز جهان برایشان مهم و حائز اهمیت نیست. کم می خندید. حتی
فکرش را که می کرد، می دید خنده ی مهشید را هرگز ندیده است.
چشم هایش غمی عجیب داشت و او هرگز متوجه دلیل آن همه غم و اندوه

نشده بود.

— حالا مهشید و نامزدش رو ول کن. تو چرا امشب دیر اومدی؟ مگه نمی‌دونی حاجی روی سر موقع رسیدن به میز شام حساسه؟ جوجه‌ها رو هم عرفان‌خان کباب کرد.

بهمن، یقه‌ی کت اسپرتش را مرتب کرد. خم شد و همان‌طور که دست می‌کشید روی سر ببری، جواب داد:

— کارخونه بودم. بار اومده بود، دیگه طول کشید و نرسیدم. موهای گریزانش را پشت گوش زد. شالی را که روی شانه‌هایش افتاده بود روی سر انداخت و گفت:

— من برم. صبح باید مامان مهناز رو ببرم واسه چکاپ. بعدش هم کلی کار دارم.

قدمی به عقب برداشت؛ اما صدای بهمین باعث شد بایستد و به طرفش برگردد.

— حاج‌بابا می‌خواد یکی رو بیاره واسه آشپزخونه، یه نفر هم برای سرایداری. دیگه تو راحت می‌شی.

لبخند دردناکی روی لبش نشست و سیبک گلویزش از بغضی ناگهانی لرزید. نفس عمیقی کشید تا آن بغض خفه‌کننده را به عقب براند.

— پس دیگه حاج‌فلاح هم امیدی به خوب شدن مامان مهناز نداره. بهمین، با ناراحتی نگاهش کرد. دلش را نداشت که او را این همه غمگین ببیند. به دختری که کار همیشگی‌اش لبخند زدن بود، این همه غم و غصه نمی‌آمد؛ اما چقدر بد که جهان گاهی نامهربان بود و مهربان، نه! دستی به تهریشش کشید و با مهربانی گفت:

— زن بیچاره می‌بینه تو داری کارای اونو انجام می‌دی، بیشتر ناراحت می‌شه. این آشپز و سرایداره بیان، تو هم می‌تونی بیشتر کنار مهناز‌خانم

باشی.

سعی کرد مثل همیشه جنبه‌ی خوش ماجرا را ببیند. مثل همینی که بهمن می‌گفت؛ که می‌شد بیشتر از قبل، با مامان مهناز وقت بگذراند. می‌توانست برایش وقت بگذارد، بروند خرید و شهربازی، یا مثلاً کنارش بنشیند، با هم چای دارچینی بنوشند و مهناز از خاطرات خوشش با رشید بگوید و او سیراب شود از عشقی که حتی بعد از گذشت سال‌ها از مرگ رشید، هنوز جان‌دار و زنده بود.

— لنا؟

منتظر به بهمن نگاه کرد. این پا و آن پا می‌کرد برای گفتن حرفی. حرفی که لنا می‌دانست چیست و او خوش‌بینانه فکر می‌کرد بی‌خبر مانده است. لبخند کمرنگی به روی بهمن زد. چشم‌های مهربانش را از نظر گذراند و گفت:

— می‌دونم دایی. قراره بیاد.

بهمن، با تعجب خیره شد به چشم‌هایش و پرسید:

— از کی شنیدی؟!

لنا، شانه‌ای بالا انداخت. دست‌هایش را پنهان کرد در جیب‌های شلوار جین روشن و زاپ‌دارش و جواب داد:

— رویاخانم از دهنش پریده و به مامان مهناز گفته.

بهمن، اخم نشانده وسط پیشانی‌اش. به خاطر لنا غصه می‌خورد. به خاطر لنایی که این غصه را چال کرده بود ته قلبش، مبادا گذرش هم به مرور آن بیفتد. او عادت نداشت غصه‌هایش را هر روز از نو زندگی کند؛ که اگر این‌گونه بود، هرگز نمی‌توانست بعد از آن همه فاجعه و مصیبت، زنده بماند. او هنوز روی پاهای خودش بود و همه‌ی این‌ها به خاطر این بود که زندگی کرده بود، با لبخند و دلی شاد زندگی کرده بود.